

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی  
مرتب و ویراستار: احمد پوپل  
۰۴ نومبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

## خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۱

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات  
سوسیال امپریالیزم شوروی  
در زندان پلچرخ و خارج از  
آن و مقایسه آن با جنایات  
امریکا در زندان های  
افغانستان و عراق و خارج  
از آن ، امر خوبی است در  
جهت ارتقای سطح آگاهی  
سیاسی مردم افغانستان  
و برپایی یک مبارزه  
مترقی و مردمی علیه تجاوز  
امپریالیزم جنایتکار امریکا  
و شرکاء .

## ۲۰ - عملیات اپراتیف با میتود دیگر .

از رفتن وی مدتی سپری نشده بود که شخصی با شتاب دروازه اتاق را باز کرد. وی با عجله گفت: « این کاغذ را یکی از رفیق هایتان به من داد تا آن را برای شما بدهم بعد از این که آن را خواندی حتماً پاره اش کن ». خودش بزودی از اتاق خارج شد.

از گیش تعجب کردم که چه نیرنگی می خواهند به کار ببرند. با دقت کاغذ را که به اندازه نصف کف دست بود خواندم. در آن چنین نوشته شده بود:

« قرار معلوم حبس های همه ما تعیین شده چه اقرار کنیم و چه نکنیم. نظر من این است که خودت را حفظ کنی تا در زیر شکنجه تلف نشوی و از زندان زنده برآئی به خاطری که راه دراز مبارزه در آینده پیش رو داریم. از همین سبب برخی مطالب را در تحقیق بگو تا از شکنجه ات دست بردارند. نجیب تمام مسایل را قبل از زندانی شدنش افشاء کرده این کاغذ را حتماً تکه تکه کن - رفیقت مسجدی ».

بعد از مطالعه، این پرزه خط آن را فوراً ریزه ریزه کرده جویدم که مقداری تر شد، آنگاه در گوشه اتاق انداختمش و با پایم بر کف اتاق سائیدمش. افکار مختلف در ذهنم به یکبارگی نشست. با خود گفتم: « رفیق مسجدی چون کوه پا برجاست ابداً چنین مطالب خاینانه را نمی نویسد. به احتمال قوی این کار نجیب و یا از تیمور پنجشیری است ». سوالهای زیادی از صفحه ذهن خسته ام گذشت. بدن داغم داغ تر شده بود. شاید هم تب داشتم.

ارسال این پرزه خط به نام رفیق مسجدی، سر انجام این گره کور را باز کرد و متوجه شدم که خاد چگونه از این راز (رابطه من و رفیق مسجدی) پرده برداشت. صحبت ناشیانه ام در مورد رفیق مسجدی با خرنوال عتیق این گره را باز کرد. شکم بالای خرنوال عتیق در نوسان بود. بعداً به این بُعد موضوع هم توجه کردم: مبادا صدایم با خرنوال عتیق ثبت شده باشد.

مدتی گذشت سرباز سرفروخته ای داخل اتاق شده اشاره کرد که از اتاق خارج شوم. چپ و راست دهلیز را دور زدیم. آنگاه دروازه همان تشنابی را که قبلاً در آن زندانی بودم، باز کرد و گفت: « داخل شو! » و دروازه را بست. در جلد چهارم « خاطرات زندان پلچرخ » در باره این تشنابک مفصل نوشته ام. در بخشی از آن این چنین تذکر داده شده بود:

« .... این تشنابک را که رطوبت و نم زیاد داشت طور موقت کونه قفلی ساخته بودند. نفوذ آب به روی کانکریت که در معرض هوایی که از زیر دروازه تشناب به درون جریان داشت؛ سطح تشناب را سرد ساخته بود. در چنین محلی جای برای نشستن نبود. زندانی، یا ایستاده می ماند و یا هر دو زانویش را در بغل گرفته طوری می نشست که دو کف پایش بر زمین تشناب تماس می داشت و خودش به دیوار مرطوب آن تکیه می کرد. تکیه کردن به دیوار مرطوب تشناب هم مشکل بود؛ زیرا رطوبت زیاد مانع تکیه کردن می شد. فقط با نشستن به روی تشناب می باید اکتفاء می کرد ... ».

در این بار، همچنان بعد از مدتی که در تشنابک ایستاده شدم، احساس خستگی شدید نمودم. سر انجام به روی سطح مرطوب تشنابک نشستم. کوشیدم بخوابم. لحظاتی گذشت خواب به سراغم آمد. در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری بودم که یک تن از خادی ها دروازه تشنابک را باز کرده و از کسی نام برد تا بداند که من همان کس هستم، یانه. بعداً که فهمید فرد مورد نظرش من نیستم دروازه را به چوکاتش محکم کوبید و بسته کرد. لحظاتی ایستادم. بعداً دوبار نشستم تا بخوابم. تازه خواب به سراغم آمده بود که باز هم یک مزدور دیگر دروازه تشنابک را به شدت باز کرده از من پرسید: « تو در رابطه کدام باند قلمداد شدی؟ ». گفتم: « در رابطه با سازمان ساوو ». با تمسخر گفت: « این چه نامی است؟ ». دو و یاسه بار دیگر هم به همین بهانه خواب سطحی ام را برهم زدند. در آخرین بار شاید بیشتر از چهل دقیقه از خواب

سطحی ام نگذشته بود که بر روال گذشته با صدای باز شدن دروازه بیدار شدم. سرباز مزدور گفت: « بیا که بریم! ». هر دو پایم بسیار خسته شده حالت خواب بردگی پیدا کرده بود. تمام بدنم به شدت درد می کرد. در هوای آزاد روی حویلی هوای گوارا و شفاف صبح را پیهم و با اشتیاق تنفس کردم آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. مشکل جمع شدن آب وجود در مئانه اذیتم می کرد. قبل از این که سرباز من را به اتاق نظارتخانه روی حویلی ببرد مشکلم را با وی در میان گذاشتم. سرباز گفت هنوز وقت تشناب رفتن عسکر ها خلاص نشده. گفتم تحمل بیشتر ندارم. اگر در تنبانم ادرار کنم باز اتاق مستنطق بوی ادرار خواهد داد. این را عامدانه گفتم ... نمی دانم چه حسی (حس مسؤولیت و یا حس کاکگی) و ادرارش کرد که اجازه دهد از تشناب استفاده نمایم. داخل تشناب که شدم دو سر باز همزمان از دستشویی استفاده می کردند. یکی دهنش را برس می زد، دیگرش مصروف تراشیدن ریشش بود. در داخل دو تشناب هم دو سرباز دیگر بود. قبل از آن که به دروازه اتاق تک تک بزنم یکی از سربازان که دهنش را برس می زد با خشونت گفت: « تره اینجه کی اجازه داده ... » به عجله جمله اش را قطع کرده گفتم: « مشکل ادرار داشتم سربازی که مرا اینجا آورد اجازه داد که از این تشناب استفاده کنم. با لحن قبلی گفتم: « برو دور ایستاده شو تا تشناب بی کار شود! » از تک تک زدن منصرف شده منتظر ماندم. تا زمانی که سرباز از تشناب برآمد و من داخل تشناب رفتم. از تشناب که خارج شدم. دیدم دو سرباز دیگر در برابر دستشویی مصروف اند تا هرچه زودتر دهن شان را برس کنند و ریش شان را بنراشند.

یک تن از آنان کارش را تمام کرد و رفت. فرد دومی هم بعد از این که ریشش را تراشید تشناب را ترک کرد. متوجه شدم قطی پل ریشش را که در لب دستشویی مانده بود فراموش کرده که آن را با خود ببرد. در همان لحظه زود گذر مثلی که به کدام گنجی دست یافته باشم، با عجله یک دانه پل ریش را از میان جمع پلهای ریش داخل پاکت برداشته در جیب کرتی ام گذاشتم. شاید بیشتر از دو دقیقه سپری نشده بود که همان سرباز با عجله به داخل تشناب آمده با دلواپسی به جایی که قطی سبز رنگ پل ریشش را مانده بود دیده آن را برداشت و رفت. در جریان تحقیق هیچ زندانی حق نداشت چیزی جز دستمال بینی با خود داشته باشد. به هر حال من به گنجم دست یافته بودم. بعد از روی شستن (آنهم بدون استعمال برس، کریم دندان و صابون) همان طوری که سرباز گفته بود به داخل اتاقی که قبلاً در آن بودم، رفتم. زندانیان زمانی که سرباز یک همزنجیرشان را دوباره به سلول می آورد؛ توسن سرکش کنجکاویشان را از این که بر زندانی در جریان تحقیق چه گذشته و این بار چه نوع شکنجه ای را بالایش تجربه کرده اند، به سختی مهار کرده بودند. فقط با نگاههای ترحم برانگیز و پرسشگرشان به طرف زندانی آورده شده از زیر شکنجه می دیدند و با اشاره سر سلام می دادند و اظهار همدردی می کردند. در این میان چشم زندانی شکنجه شده بازگو کننده حالات و شرایطی بود که بر وی گذشته بود.

صبح شده بود چای و نان تقسیم شد. به من هم توتّه نانی خشک رسید که آن را ریزه کرده در درون گیللاس با چای نیم گرم مخلوط کردم تا نرم شود. به دهن گذاشتن نان « ترکرده» با چای نیمه گرم آنهم بدون فاشق و جویدن آن به آهستگی تماشایی بود. تعدادی از زندانیان به خاطر التهاب بیریه ها و درد دندان هایشان [که مزدوران روس سر و روی و تن و بدن آنان را با خشم و کین و نفرت و ظنفروشانه تکه و پاره کرده بودند و زهر نیش گزدم عقده های حقارت طبقاتی و اخلاقی شان را بدین سان اندکی تسکین داده بودند] صدمه دیده بودند، چنانی که؛ حتا دندان های سالم جوانان مبارز در زیر مشت و لگد جلا دادن وحشی خون آشام می شکست. سه دندان سالم من هم طوری صدمه دید که پُرشدگی یک دندانم افتاد و دو دندان دیگر را همراه با دندان پرشدگی در « شفاخانه بلاک دوم» زندان پلچرخی کشیدند. همین طور از ضربات مشت جاسوسان روس الاشّه طرف راست صورتم بیشتر صدمه دیده بود. دهنم را به مشکل باز کرده می

توانستم. حال که سه دهه از آن وقت سپری شده، در زمستان ها که صورتم سرد می شود استخوان دو طرف رویم درد می کند. پابم را که ورم کرده و کبود شده بود گاهی دراز می کردم و زمانی که از این حالت خسته می شدم، به مشکل آنها را جمع می کردم.

تحقیقات بدین سان من را مصروف بررسی و کاوش ساخته بود. از این که در شناخت خارنوال اشتباه کرده بودم، شدیداً ناراحت بودم. این جنایتکاران کار کشته که آموزگاران روسهائی بودند که کوله بار اندوخته ها و تجربیات ۴۰ سال دولت دیکتاتوری پرولتاریا و ۲۰ سال دولت رویونیستی شوروی را با خود حمل می کردند؛ اتمسفر زندان را چنان بر زندانیان تنگ ساخته بودند که بعضاً برآیندش از همین دست اشتباهی بود که من مرتکب شدم.

آقای خارنوال عتیق کی بود که شباهت وی با رفیق مسجیدی سبب این اشتباه من شد. سوالهائی در ذهنم به جولان آمده بود: این پوزه خط را که در سلول برآیم آوردند، از جانب کی بود؟ آیا ارسال کننده آن همین خارنوال عتیق نبود؟ و یا ارسال کننده نجیب یا تیمور بود؟ آیا بردنم در اتاق قیوم صافی به این منظور نبود که من را به خارنوال عتیق نشان بدهند تا شیوه های عملیات اپراتیف را در مورد به کار بندند؟ (به همان نهج که سیدآجان - بادی گارد جنرال کریم بهاء - را در برابرم قرار دادند). چرا هر دوی مان را از اتاق قیوم صافی به اتاق کارمند قدیمی «ضبط احوالات» انتقال دادند؟ چرا عتیق را در برابرم به اصطلاح «جزاء» داد؟ آنهم جزائی که معلم به معلم می دهد!

چرا آن مستنطق پیر و شکنجه گر کهنه کار، مرا مورد ضرب و شتم و یا تحقیر و توهین قرار نداد؟ شاید هم این جلاذ پیر پخته کار و با تجربه از روانشناسی زندانیان مبارز و آزادیخواه که تحت تحقیق و شکنجه [در «ریاست عمومی ضبط احوالات» شاه و «مصونیت ملی» داوود خان و «اکسای» تره کی و «کام» حفیظ الله امین] قرار داشتند کسب تجربه نموده و تجربیاتی بهتر از تجارب شاگردان روسی در مکتب جاسوسی و زجر و شکنجه داشته که من را در معرض دیدش قرار دادند.

به هر رو در مورد این جوان خوش سیما و نیمه اشرافی شده که با رفقای ساوو (منهای قلمدادی های نجیب) با خشونت و کین توزانه برخورد می کرد. به نتیجه قاطع دست نیافتم که وی عامل خاد بوده باشد؛ اما بالابیش شدیداً شک کرده بودم؛ یعنی پراتیک وی در جریان تحقیق علت این شک را به میان کشیده بود، نه کدام خصومت شخصی؛ زیرا که من چنین فردی را هیچ گاه در زندگی ندیده بودم و نه اسمی از وی شنیده بودم. بعد ها در دو یا سه مقطع زمانی: یکی در اتاق محصلین؛ و دومی در دهلیز «محاکمه اختصاصی انقلابی» دولت دست نشانده روس که کاملاً مخفی و با تدابیر نهایت شدید و حیرت بر انگیز امنیتی به خاطر محاکمه اعضای ساوو (در درون صدارت عظمی) برگزار شده بود و هیچ فردی به جز اعضای با صلاحیت خاد [سه تن قاضی و یک مدعی العموم اختصاصی به نام «خارنوال ظریف» که از ترس در محاکمه حاضر نشده بود ...] نمی توانست به آنجا راه یابد؛ خارنوال عتیق را (که چند ماه قبل از زندان رها شده بود) دیدم که حضور وی در چنین جائی نهایت مهم و صحبتش با برخی از اعضای ساوو آنهم در وقت نان چاشت واقعه ای بود که شک انقلابی ام را در مورد وی به یقین مبدل ساخت. دانستم که وی یکی از اعضای خاد می باشد.

روز شده بود، آفتاب همه جا را روشن ساخته بود. بردن و آوردن زندانیان زده و زخمی همانند آوردن زخمیان از میدان جنگ بین دو کشور متخاصم بود که جای آنان را سرباز آزادیخواه تازه نفس در سنگر پر می کرد. اتاق نظارتخانه به سان سنگر شده بود. از یک طرف سرباز آزادیخواه را برای رویا رویی نامتناسب به میدان جنگ احضار می کردند. جنگ نابرابر! سرباز میهن پرست و آزادیخواه و غیر مسلح و الچک به دست را در تقابل با سرباز سرفروخته اسلحه به دست قرار می دادند. اسلحه اش افزار و آلات خون آلود شکنجه بود و محافظان روسی و بومی مسلح پشتوانه

شکنجه اش ... از بستگان سرباز آزادیخواه کسی در آنجا حضور نداشت، سرباز سربلند آزاده هیچ پشتوانه ای در آن شکنجه گاه مخوف و معروف نداشت؛ مگر نیروی ایمانش، ایمان به مردم به پا خاسته اش، ایمان به آزادی مردمی در حال نبردش با دشمن تاراجگر هست و بودش.

در این گیر و دار، فریادی برخاست و لحظاتی سکوت گذرا برحویلی زندان چیره شد. یک زندانی سوزش زهر کنجکاو اش را تحمل نتوانست و از جایش بلند شد. دروازه نیم کش اتاق را بیشتر باز کرد تا ببیند در بیرون چه اتفاقی رخ داده ... چنین فریادی از حنجره کدام زندانی باشهامت در حویلی پیچیده ... من هم بدون آن که از جایم بلند شوم از میان دروازه باز شده توانستم ببینم. جوانی را یک سرباز به پشتش گرفته به طرف راه باریک که به جاده ولایت کابل منتهی می شود، می بُرد. جوان به صدراعظم دولت دست نشانده سلطانعلی کشتمند [که برادرش اسدالله کشتمند در همین خاد صدارت به سمت یک تن از رؤسای مقتدر خاد مشغول کار و بار تحقیق و شکنجه و جاسوسی برای روسها بود] داو و دشنام می داد. یک زندانی جوان گفت: «این محسن رضائی ایرانی است فکر می کنم اعدامش کنند ...». [در رابطه این توده ئی نفوذی در میان زندانیان زندان صدارت و «بلاک ۱» زندان پلچرخ بعداً بیشتر خواهم نوشت].

شکنجه شدگان باز هم به اتاقهای شکنجه برده می شدند و شکنجه شدگان قبلی، بی حال و بی رمق بار دیگر به این اتاق و اتاق پهلوئی اش آورده می شدند. سقف سیاه و دود اندودش اگر زبان می داشت، معلوم نبود چه داستان های وحشت انگیز از شکنجه شدگان در دوره های نورمحمد تره کی و امین جلال را بیان می کرد. در و دیوار و سقف و هر چه توشک و بالشت آغشته به خون شکنجه شدگان در این اتاق بود؛ شاهد چنین شکنجه های وحشیانه بوده است.

غذای چاشت را مانند روز های دیگر آوردند و زندانیان هر یک بشقاب غذای شان را گرفتند ... از برگشت بشقاب های پر از غذا فهمیده می شد که زندانیان به خاطر بی میلی و یا مشکل جویدن غذا از خوردن آن منصرف شده اند و این می رساند که جلاخان بر شدت شکنجه بالای زندانیان افزوده اند، تا پروسه تحقیق هر زندانی وقت بیشتر را احتواء نکند. این شدت عمل و اعتراف گرفتن از طریق شکنجه های بی رحمانه برای خادی ها دو مفیدیت داشت: چون گرفتاری زیاد شده بود مستنطقین آموزش دیده به همه گرفتار شدگان آنطوری که لازم بود «رسیدگی» نمی توانستند[\*]. باشدت هر چه بیشتر شکنجه، شماری از زندانیان می شکستند و اعتراف می کردند. آنگاه آنان را از صف شکنجه شدگان اعتراف نکرده خارج می نمودند و به زندان مرکزی پلچرخ می فرستادند. دیگر این که از تکمیل دوسیه های شکنجه شدگان در وقت کم، پولهای زیادی را مستنطقین جلال صاحب می شدند [در مورد کار بیشتر بالای دوسیه های زندانیان در نوشته های قبلی مفصل توضیح داده ام].

سرباز نام را صدا زد. این بار سرباز همیشگی نبود، به جای وی یک مزدور دیگر آمده بود، وی با صدای خالی از تحکم گفت: «بیا ...». از اتاق خارج شدم. وی مرا به یک اتاق نسبتاً کوچک در حویلی پشت سر برد و با دلسوزی گفت: «اینجا تشناب هم دارد». داخل اتاق شدم. در درون اتاق هیچ چیز وجود نداشت، منهای یک چوکی یا روشن تر بگویم یک چهار پایه کهنه و رنگ رفته؛ اما محکم و «گتکی». روی چهار پایه به عوض پنبه یا اسفنج با روپوش تکه ای، یک تخته چوب محکم، میخ شده بود.

چنین «چوکی» بی تکیه گاه؛ باید مختص به زندانیان زیر تحقیق باشد.

در سقف اتاق یک عدد گروپ کم نور و در یک گوشه بالائی اتاق متصل به سقف یک کلکینچه مستطیل گونه (شاید ۱۵ سانتی در ۲۰ سانتی متر) با میله های آهنی وجود داشت. این اتاق در گذشته ها شاید تحویل خانه و یا خرچ خانه بوده باشد. کلکینچه تقریباً چهارمتر از سطح مرطوب اتاق فاصله داشت. از درز های همین کلکینچه و شیشه چرک گرفته

اش هوای مرطوب به سختی بیرون می شد. در گوشه اتاق « کمود» فرش و نل آب وجود داشت. از بودن تشنابک در داخل اتاق احساس آرامش به من دست داد. سرباز که دروازه را بسته و رفت، به طرف نل برآمده از دیوار رفتم. خوشبختانه از نل، آب می آمد. قدری آب نوشیدم و بعد از دیدن چهار کنج اتاق به روی چوکی نشستم. لحظات به کندی می گذشت نشسته به روی چهار پایه خوابیدم. هنوز مدتی نگذشته بود که به علت برهم خوردن تعادل و خم شدن به یک طرف به یکبارگی از خواب بیدار شدم. اگر بیدار نمی شدم با چوکی یکجا به کف سمت شده اتاق می غلتیدم. چوکی سنگین را از زمین برداشتم و آن را در زاویه اتاق گذاشتم و بالای آن نشستم تا اگر خوابم ببرد، دیوار های دوطرف چپ و راست مانع غلتیدنم شود. مدتی بیدار ماندم و در تفکر فرو رفتم، فکر های زیاد ... سر انجام خواب سنگین به سراغم آمد.

مدتی در خواب عمیق فرو رفته بودم که از اثر سر و صدا در دهلیز بیدار شدم. بعداً این سر و صدا خاموش شد. باز لحظاتی نگذشته بود که فریاد بلند یک زندانی زیر شکنجه به کلی خواب پینکی ام را مختل کرد.

چیغ و فغان و ضجه اش را می شنیدم. اینجا لانه شکنجه گران میهنفروش بی آرم و ناموس باخته و حرفه ئی بود. به هیچ کس اندکی ترحم نشان نمی دادند. وحشیانه شکنجه شان می کردند کار و بار و دل مشغولی همیشگی شان شکنجه و تحقیق و سر و صدا بود. با همین فریاد ها و ضجه ها و ناله های دشمنان « انقلاب ظفرنمون ۷ ثور » عادت کرده بودند. بعد از اتمام شکنجه آزادیخواهان نفس تازه می کردند و به آرامش سکر آور و کذائی دست می یافتند و به روی چوکی هایشان لم می دادند و آرامش واقعی را در رؤیاء های دست نیافتنی شان جست و جو می کردند.

صدا های رفت و آمد در دهلیز بیشتر شد. دروازه اتاق باز شد. سرباز غذای شب را آورده به دستم داد و خودش اتاق را بست و رفت. غذای شب را به مشکل خوردم. از نل برای نوشیدن آب استفاده کردم. در امتداد این شب ظلمانی و درحالت سخت زجر دهنده خواب و بیداری شب را سحر کردم. فریاد زندانیان مظلوم که از این طرف و آن طرف دهلیز بلند می شد؛ مرا از خواب نچندان عمیق بیدار می کرد. باز می خوابیدم، گاهی خواب و زمانی هم بیدار بودم. تا این که صبح فرا رسیده و سفیدی صبح بر سیاهی شب تار غلبه کرده بود. اگر سرباز چای صبح را نمی آورد، تشخیص صبح در این اتاق تاریک برایم امکان نداشت؛ زیرا در این اتاق کلکین و یا دریچه ای که از آن نور خورشید به درون اتاق بتابد، وجود نداشت. تنها یک کلکینچه مستطیل گونه کوچک زیر سقف که در طول سالها روی شیشه آن را قشر ضخیم چرک پوشانیده بود که مانع عبور نور آفتاب می شد؛ به همین سبب تشخیص روشنی صبح مشکل بود.

در نیمه های شب ..... یک بار عبدالله بچه سرور به داخل اتاق آمد. بدون هیچ پرسشی در حالی که فحش و ناسزا می گفت با مشت و لگد به ضرب و شتم من پرداخت. داو و دشنام هایش را با خشم و نفرت شدیدتر از گذشته جواب دادم [می دانم که تشریح چگونگی ضربات و اثرات مشتها و لگد های این بد اخلاق رقصنده بر روی و بدن قبلاً صدمه دیده ام موجب ناراحتی و ملال بیشتر خوانندگان می گردد؛ از همین سبب آن را باز گو نکردم].

[\*] چند جنایتکار تازه کار که آموزش ابتدائی و «سرسری» دیده بودند و امور تحقیق و شکنجه را (به خاطر از یاد گرفتاری) پیش می بردند؛ چند تن زندانی توسط آن جلادان (از شدت خشم و عصبیت مهار نشده) در زیر شکنجه جان باختند و جسد شان سر به نیست شد. این خبر در میان اتاقهای تحت نظارت با احتیاط و دور از چشم جواسیس و همچنان با ایماء و اشاره پخش شد، یابو از این زندانیان از نبودن زندانی شان در خاد صدارت و زندان پلجرخی ناله و ضجه و فریاد سر داده بودند که بعد ها این واقعیت را در زندان مرکزی پلجرخی هم شنیدم.

تا جائی که به خاطر دارم ۳ شب و ۳ روز (در حدود ۷۲ ساعت یعنی روز های ۸ و ۹ و ۱۰ را) در همین اتاق تیره و مرطوب زندانی بودم. در طول روز و شب، خادی ها بار بار دروازه اتاقک را باز می کردند چیزی می گفتند و یا بدون گپ دو باره آن را می بستند. در شدها همچنان صدا های آمیخته از درد ناشی از شکنجه همزنجیران، چون پتکی پولادین به مغزم اصابت می کرد. روز ها رفت و آمد در دهلیز به وقفه ها ادامه داشت، و چیغ و فغان و فریاد شماری از زندانیان زیر شکنجه به گوش می رسید. در اینجا چیزی به نام آسایش موقتی هم وجود نداشت.

نزدیکی های عصر روز سوم بودم در این اتاق، یکی از سربازان سرفروخته که تا آن وقت وی را نه دیده بودم، وارد اتاق شد و با آواز ملایم و مهربانانه گفت:

« برادر! من در مورد شما شنیده ام. فامیل تان از خاطر شما بسیار پریشان است. هر روز اینجا می آیند تا بدانند که شما در اینجا هستید یا نه. برایشان می گویند: "ما خبر نداریم". بیچاره ها به پلچرخی می روند، و از آنجا به اینجا می آیند. می خواهم به شما کمک کنم. از اینجا تبدیل شده ام. با صداقت برای تان می گویم، اگر کدام پیغام برای فامیل محترم تان داشته باشی نشانی خانه تان را بده، من حاضرم آن را به خانه تان برسانم.»

از آنجائی که گستره دیدم نسبت به شیوه کار خادی ها وسعت بیشتر پیدا کرده بود، بی درنگ جواب دادم: «نی! کدام پیغام و گپی برای گفتن ندارم.» سرباز گفت: « امر شده که شما را از اینجا ببرم؛ بیا که برویم.» از جایم بلند شده به دنبال این فرومایه روان شدم. در جریان حرکت با اشاره به طرف یک اتاق با آوازی که تنها من شنیده بتوانم گفت: «اینها در داخل هر اتاق نفر دارند نباید بالای هیچ کس اعتماد کرد.» گپش را نا شنیده گرفتم. دروازه اتاق را باز کرد. در حالی که داخل اتاق می شدم سلام به تمام هم اتاقی ها دادم. چند جای خالی بود. یکی آن را انتخاب کرده در آنجا نشستم.

گردونه سنگین زمان از روی تن و بدن زندانیان شکنجه شده با آهستگی در حال عبور بود. رفت و برگشت همزنجیران در اتاقهای نظارتخانه همچنان ادامه داشت.

ساعت چهار و یا پنج بعد از ظهر (روز دهم زندانی شدنم) بود، این بار دستیار جلاد اسم را بر زبان راند. از جایم به مشکل بلند شدم. سرباز سرفروخته ای که از دیدن شکنجه شدگان چهره دلسوزانه به خود می گرفت تا تأسف کذائی اش را به زندانیان برگشته از زیر شکنجه ابراز بدارد، مگر اصلاً از دیدن شکنجه شدگان کوبیده شده و زخمی قلباً لذت می برد. زمانی که به روی صفا رسیدیم، گفت: « همینجه ایستاده باش!» در جائی که ایستاده بودم نزدیک سربازی بود که در برابر دروازه همیشه بسته کشیک می داد. چند بار به طرف این سرباز که مجهز با ماشیندار (مسلسل) بود دیدم. این مزدور چشم از من بر نمی داشت. زمانی که به طرف ماشیندارش هم نگاهی انداختم با آواز بلند و آکنده از خشم و کین گفت: «برو دور تر ایستاده باش، برو!» چند قدم دورتر رفته در همان جا ایستاده شدم و دیگر به وی نگاه نکردم؛ اما دو چشمم دزدکی به ماشیندارش دوخته شده بود. در آن لحظاتی که به طرف ماشیندارش می دیدم آرزو می کردم کاش سلاح سرد می داشتم که با آن به گلویض ضربه وارد کرده ماشیندارش را می گرفتم و به داخل دهلیز رفته شماری از جلادان میهنفروش را به سزای اعمال شان می رساندم.

ادامه دارد